

خدا چون سلام به روی ماهت...

درخت دروغ



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

درخت دروغ

فرانسیس هاردینگ
الناز ذهبی

سرشناسه: هاردینگ فرانسیس Hardinge, Frances
عنوان و نام پدیدآور: درخت دروغ/ فرانسیس هاردینگ؛ مترجم الناز ذهبی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۹۶ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۶-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The Lie Tree, ۲۰۱۶
موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.
موضوع: ۲۱st century - Young Adult fiction, English
شناسه‌ی افزوده: ذهبی، الناز، ۱۳۶۳- ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PZV /۵۱۷۴ ۱۳۹۵
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۲۷۵۳۸



انتشارات پرتقال
درخت دروغ
نویسنده: فرانسیس هاردینگ
مترجم: الناز ذهبی
ویراستار: رضا کوچک‌زاده
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۶-۴
نوبت چاپ: دوم - ۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ: پروین
صحافی: تیرگان
قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به کودکان سرزمینم که امروز
رویاهای رنگی در سر دارند و فردا را با
اندیشه‌های ارزشمند می‌سازند.
ا.ذ

فصل ۱

خروج

قایق با تکان‌های وحشیانه و حال‌به‌هم‌زنی جلو می‌رفت؛ انگار کسی با دندان‌های خراب، آدامس می‌جوید. جزیره‌هایی که در مه دیده می‌شدند هم از نظر فیتا شبیه دندان بودند؛ ولی نه مثل دندان‌های تمیز و سفید، بلکه مانند دندان‌های شکسته و کارکرده که به شکل بلندی‌های کج و معوج از توی آب‌های خاکستری و متلاطم دریا بیرون زده بودند. قایق پُستی، بوق کشداری زد و ردی از دود در آسمان باقی گذاشت و در میان موج‌ها جلو رفت. فیت با دست به سمتی اشاره کرد و گفت: «عقاب دریایی!»

برادر شش‌ساله‌اش - هوارد - سرش را برگرداند تا آن را ببیند. ولی دیر شده بود و پرنده‌ی بزرگ که بدنی کم‌رنگ و بال‌هایی با حاشیه‌ی تیره داشت در مه ناپدید شد. همین که هوارد به دامنش آویزان شد، فیت خودش را عقب کشید. این کار باعث شد دستکم برای لحظه‌ای از نق‌زدن‌های برادرش آسوده باشد. هوارد با چشم‌های نیمه‌باز به جزایر مه‌آلود نگاه کرد و گفت: «داریم می‌ریم اونجا؟»

«آره، هو.» صدای ضربه‌های باران روی سقف چوبی بالای سرشان شنیده شد. باد سردی از سوی عرشه وزید و صورت فیت را سوزاند.

با وجود سروصداهای اطراف، فیت احساس کرد صدای ضعیفی از

۱- Faith. نام دختر داستان و نیز به معنای اعتماد و باور است.

صندوقچه‌ای که روی آن نشسته به گوش می‌رسد؛ صدای خزیدن موجودی زنده و جمع شدن فلس‌های بدنش روی هم. این صدا، فیث را نگران مار کوچک چینی پدرش کرد که داخل صندوق قرار داشت و در برابر سرما ضعیف بود و با هر تکان قایق از ترس در خود مچاله می‌شد.

پشت سرش، صدای بلند مرغان دریایی با تق‌تق پاروهای بزرگ قایق رقابت می‌کردند. حالا که باران شروع شده بود، تمام آدم‌های قایق برای پناه گرفتن زیر سقف کوچکی تلاش می‌کردند که ته کشتی قرار داشت. جا برای همه‌ی مسافران بود ولی تمام چمدان‌ها جا نمی‌شد. مادر فیث -میرتل- تمام تلاشش را می‌کرد تا جای بیشتری را برای وسایل خانواده بگیرد و موفق هم شد. فیث با ناراضیتی، میرتل را نگاه کرد که دست‌هایش را مثل رهبر ارکستر حرکت می‌داد تا دو کارگر عرشه را وادار کند که چمدان و جعبه‌های ساندِریلی^۱ را زیر سقف جا دهند. با اینکه امروز، میرتل از خستگی رنگش پریده بود و تا چانه‌اش را با شال پوشانده بود، مثل همیشه بلند و رسا با دیگران حرف می‌زد؛ گرم، آرام و خودمانی. میرتل با نشان دادن چهره‌ی بانویی جذاب و باایمان، دیگران را به رودبایستی می‌انداخت تا از خود، جوان‌مردی نشان دهند. «ممنونم، اونجا، دقیقاً اونجا... اگه اشکالی نداره، از کنار ببرین... خب، لطف شما توی ذهنم می‌مونه... می‌ترسم مدارک و پروژه‌های همسرم... کشیش ایراسموس ساندِریلی، طبیعت‌شناس مشهور... تو این هوا دوام نیارن...»

پشت سرش، دایی مایلز با صورتی گرد و شیرین، با آرامش خاصی در صندلی‌اش چرت می‌زد. نگاه فیث از او رد شد و به اندام ساکت و بلندی در آن طرف افتاد. پدر فیث با کُت کشیشی مشکی و کلاه لبه‌دارش که روی ابروهای بلند و بینی عقابی‌اش سایه انداخته بود، آنجا ایستاده بود.

فیث همیشه به پدرش احترام می‌گذاشت؛ حتی حالا که با آن نگاه سرد و جدی نظامی‌اش، بی‌توجه به بارش شدید باران و بوی آب مانده در کشتی و دود زغال

۱- «Sunderly» نام خانوادگی فیث.

و جروبحث‌های بیهوده و تنه‌زدن‌ها ایستاده بود و به افق خاکستری زل زده بود. بیشتر هفته‌ها، فیث پدرش را در جایگاه سخنرانی و خطابه می‌دید تا در خانه؛ بنابراین برایش عجیب بود که الآن او را این‌طور آرام ساکت در برابرش ببیند. فیث رگه‌ای از هم‌دردی در خودش حس کرد. پدرش مانند شیرینی شده بود که گرفتار نمایش‌های بی‌رحمانه‌ی سیرک شده، درحالی‌که به این مکان تعلق ندارد.

طبق دستور میرتل، فیث روی بزرگ‌ترین صندوق وسایل خانواده ساندرلی نشسته بود تا کسی دوباره آن را جابه‌جا نکند. فیث معمولاً موفق می‌شد کاری کند که به چشم نیاید؛ چون کسی به دختری چهارده‌ساله با صورتی بی‌رمق و موهای بافته‌ی قهوه‌ای، توجهی نمی‌کرد. ولی در این لحظه در برابر نگاه‌های تلخ دیگران معذب شده بود. حس خجالت از درون، اذیتش می‌کرد؛ چیزی که میرتل تا به حال حس نکرده بود.

بدن کوچک میرتل، جوری سر راه قرار گرفته بود که دیگران نمی‌توانستند راحت چمدان‌هاشان را زیر سقف بیاورند. مردی بلند و هیگلی با بینی شکسته سعی کرد با فشار دادن چمدانش به میرتل راه باز کند، ولی میرتل که مانع او شده بود، سریع لبخند زد. بعد دو بار پشت سر هم پلک زد و چشم‌های درشت و آبی‌اش بزرگ‌تر شدند. بعد هم انگار که تازه متوجه حضور مرد در برابرش شده باشد، صورتش به گرمی درخشید. با وجود بینی سرخ‌شده از سرما و صورت زرد و خسته‌اش، لبخندش همچنان شیرین و دلگرم‌کننده بود. میرتل گفت: «ممنون از اینکه درک می‌کنید!» صدایش کمی خسته بود. این یکی از حقه‌های میرتل برای جلب توجه دیگران بود. با کمی طنزایی پلک می‌زد؛ انگار که با ظرافت، بادبزی را با دست‌هایش باز می‌کند.

هر بار که این روش جواب می‌داد، فیث دل‌شوره می‌گرفت. این بار هم نتیجه داد. صورت مرد محترم قرمز شد، تعظیم مودبانه‌ای کرد و رفت. ولی فیث می‌دید که مرد همچنان ناراضی‌ست. فیث پیش خودش فکر می‌کرد که

خانواده‌اش در قایق، یک جوهرایی باعث آزار همه شده بودند. هوارد با کمرویی مادرش را ستایش می‌کرد. وقتی فیث هم کوچک‌تر بود، همین حس شیرین غیرواقعی را به مادرش داشت. سرزدهای هرچند دیر به دیر میرتل به مهدکودک، به شدت هیجان‌انگیز بود و فیث حتی آداب حاضر شدن، لباس پوشیدن و وسواس مادرش را - برای اینکه در چشم دیگران جذاب به نظر بیاید- دوست داشت. انگار میرتل به دنیای دیگری تعلق داشت؛ گرم، شاد، زیبا و دست‌نیافتنی؛ الهه‌ی آفتاب با علاقه‌ای زیاد به مد روز. ولی در یک سال گذشته، میرتل تصمیم گرفته بود فیث را بیشتر کنترل کند. بنابراین، مثل گذشته او را در مهدکودک و مدرسه رها و فراموش نمی‌کرد. بلکه مرتب و سرزده به مدرسه‌اش می‌رفت و یا ناگهانی و اجباری، او را به شهر می‌برد. در یک سال گذشته، نزدیک شدن رابطه با میرتل برای فیث، مثل این بود که هر بار قوطی طلاکاری‌شده‌ای را خراش بیاندازند. فیث حس می‌کرد مثل عروسکی کهنه، در دست‌های کودکی بی‌تاب و پرتحرک به این‌ور و آن‌ور کشیده می‌شود.

جمعیت کم‌کم برای آن‌ها جا باز کردند. سه چمدان روی هم و کنار صندوق فیث چیده شده بودند که میرتل با رضایت کامل رویشان نشست. «امیدوارم جایی که آقای لامبنت برامون گرفته، اتاق مهمون‌خونه‌ی مناسب هم داشته باشه و خدمتکارا هم خوب باشن. آشپز باید انگلیسی باشه. اگه قرار باشه آشپز هر وقت دلش بخواد حرف منو بفهمه، من نمی‌تونم خونه رو اداره کنم...»

صدای میرتل گوش‌خراش نبود ولی دایم حرف می‌زد. خانواده در روز گذشته، یک‌بند صدایش را شنیده بودند. با همه حرف می‌زد؛ راننده‌ی درشکه‌ای که آن‌ها را به ایستگاه برده بود، نگهبانی که وسایل‌شان را در قطار لندن جا داده بود، موقع پول دادن به مستخدم عصبی مسافرخانه‌ی سردی

که شب را آنجا گذرانده بودند و بعد هم ناخدای این قایق پستی پر از دود. هوارد پرسید: «چرا داریم می‌ریم اونجا؟» چشم‌هایش از خستگی بی‌حال شده بود. به شدت خوابش می‌آمد و اوقاتش تلخ بود. «خودت می‌دونی عزیزم!» میرتل خم شد و با انگشتش که توی دستکش بود، موهای خیس را از جلوی چشم‌های هوارد کنار زد؛ «تو اون جزیره، چندتا غار خیلی مهم هست. توی این غارا چندتا فسیل جالب پیدا کردن. هیشکی به اندازه‌ی پدرت درباره‌ی فسیل‌ها نمی‌دونه. برا همین، ازش خواستن بیاد و اونا رو ببینه.»

هوارد پافشاری می‌کرد؛ «ولی دیگه چرا ما بیایم؟ چرا ما رو با خودش چین، هند، آفریقا و مونگیا نبرد؟ بهترین و آخرین سفرش، مونگیا بود.» سوال خوبی بود؛ سوالی که شاید خیلی‌ها داشتند. دیروز قرار ملاقات‌ها را در دقیقه‌ی نود، به هم زده بودند و کارت‌های عذرخواهی را نوشته بودند؛ کارت‌های سفید مربعی که مثل دانه‌های برف، همه‌جای خانه‌ی ساندرلی را پوشانده بود. امروز خروج ناگهانی خانواده، مثل بمب صدا می‌کرد.

در واقع، فیث هم می‌خواست جواب سوال هوارد را بداند. میرتل سربسته گفت: «اوه، ما نمی‌تونستیم اونجاها بریم. اونجا مار داشت، پر از تب و بیماری و آدم‌هایی بود که گوشت سگ می‌خورن. رفتن به اونجاها سخت بود. ولی اینجا، یه تعطیلات کوچیکه.»

هوارد با دقت صورتش را جمع کرد و گفت: «ما به خاطر مرد سوسکی مجبوریم بریم؟»

ناگهان کشیش که تا آن لحظه اصلاً نشان نداده بود در حال گوش کردن است، با نارضایتی نفس عمیقی کشید و بلند شد؛ «بارون داره کم می‌شه، این سالن هم خیلی شلوغه.» بعد هم با قدم‌های بلند سمت عرشه رفت. میرتل چهره‌اش درهم رفت و به دایی مایلز نگاه کرد که چشم‌هایش را از خواب می‌مالید؛ «شاید بد نباشه تو هم بری یه هوایی بخوری.» دایی مایلز

منظور خواهرش را فهمید. با کنایه ابرویش را بالا انداخت. سبیلش را در گوشه‌ی لب صاف کرد و دنبال شوهرخواهرش به بیرون سالن رفت. هوارد با صدای تیزی پرسید: «پدر کجا رفت؟» و سرش را سمت عرشه چرخاند؛ «منم می‌تونم برم؟ می‌تونم تفنگم رو هم ببرم؟» میرتل، چشم‌هایش را بست. زیرلی و با عصبانیت -مثل اینکه از خدا بخواهد به او صبر دهد- لب‌هایش را تکان داد. دوباره چشم‌هایش را باز کرد و به فیث لبخند زد؛ «اوه، فیث! چقدر ساکتی!» لبخندش از روی علاقه بود ولی نشان می‌داد که از رفتار فیث راضی نیست؛ «تو شاید هم‌نشین گرمی نباشی... ولی دست کم هیچ‌وقت سوال نمی‌پرسی.» فیث هم لبخند سرد و بی‌روحی تحویلش داد. می‌دانست منظور هوارد از مرد سوسکی، کی بود و حدس می‌زد که سوالش شجاعانه و به‌جا بود.

در یک ماه گذشته، خانواده در سکوت عجیبی فرو رفته بود. نگاه‌ها، پیچ‌پیچ کردن‌ها و تغییراتی ظریف در رفتارها پدید آمده بود و ارتباط بین آن‌ها به‌تدریج کم شده بود. فیث متوجه این تغییر شده بود ولی نمی‌توانست دلیلش را حدس بزند. تا اینکه، یک روز یکشنبه که خانواده داشت از کلیسا برمی‌گشت، مردی با کلاه لبه‌دار سمت آن‌ها آمد و خودش را معرفی کرد. او چندبار سر فرود آورد و تعظیم کرد؛ لبخندی مصنوعی روی صورتش بود. مقاله‌ای درباره‌ی سوسک‌ها نوشته بود و می‌خواست بداند که جناب کشیش، آن را بررسی می‌کند یا نه؟ کشیش قبول نمی‌کرد و حتی در برابر اصرار مرد، سردتر و عصبانی‌تر می‌شد. مرد غریبه با آنکه برخورد محترمانه‌ای نمی‌دید، تمام تلاشش را برای برقراری ارتباط می‌کرد. دست آخر کشیش آشکارا به او جواب منفی داد.

لبخند مشتاق مرد سوسکی، کم‌رنگ شد. فیث هنوز هم زهری را که در جواب آرام او بود به یاد می‌آورد؛ «من رو ببخشین که فکر می‌کردم همون قدر که باهوشین، مؤدبم هستین. جناب کشیش! با شایعاتی که داره پخش

می‌شه، فکر کردم خوشحال می‌شین یاوری علمی پیدا کنین که هنوز حاضره دست شما رو به دوستی فشار بده.»

با یادآوری آن کلمات، دوباره ترس به سراغ فیت آمد. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد که مستقیم به پدرش اهانت شود. بدتر اینکه، پدر بدون آنکه توضیحی از مرد بخواهد، در خشم و سکوت رویش را از او برگرداند. بدگمانی‌های مبهم و دل‌سردکننده به سراغ فیت آمد. شایعاتی در بیرون بود. حتی اگر او نمی‌دانست این شایعات چیست، پدر خبر داشت.

میرنل اشتباه می‌کرد. فیت پرسش‌های زیادی داشت؛ پرسش‌هایی که مثل ماری توی وجودش می‌پیچیدند و چمبره می‌زدند. او! ولی نمی‌تونم. باید جلوی این حس رو بگیرم.

این حس همیشه در ذهن فیت بود. هیچ‌وقت نام دیگری روی آن نگذاشت؛ از ترس اینکه با قدرت بیشتری در اختیار این حس قرار گیرد؛ «این حس، عادتی بود که فیت، خوب آن را می‌شناخت. چیزی بود که فیت، همیشه می‌خواست رهايش کند؛ که البته هیچ‌وقت هم رهايش نکرد؛ این حس دقیقاً برعکس فیتی بود که همه می‌شناختند. فیت از نظر دیگران، دختری خوب، سرسخت، قابل اطمینان، امین و آرام بود اما برای فیت مقاومت در برابر موقعیت‌های وسوسه‌انگیز، سخت بود. پاکت نامه‌ای که جایی افتاده بود و نامه‌ای از آن بیرون زده بود، یک در قفل نشده، گفت‌وگویی که آدم‌ها حواس‌شان نبود ممکن است کسی فال گوش ایستاده باشد؛ همه برای فیت هیجان‌انگیز بود.

حسی از گرسنگی دائمی توی وجودش بود؛ درحالی‌که مدام می‌شنید، دختر نباید گرسنه باشد، باید به غذای کم قناعت کند و سر میز، لقمه‌های کوچک بردارد. یاد گرفتن درس‌های کسل‌کننده از معلم خانگی همیشه خسته، پیاده‌روی‌های طولانی و سرگرمی‌های بی‌هدف، هیچ‌یک برایش راضی‌کننده نبودند. تمام اطلاعات - هر اطلاعاتی که به فیت می‌رسید - رضایت

وسوسه‌انگیز و لذت‌بخشی برای پنهان کردنش داشت. ولی حالا کنجکاوی‌اش به اوج رسیده بود. احتمالاً الآن پدرش و دایی مایلز داشتند در مورد مرد سوسکی و دلیل سفر ناگهانی خانواده حرف می‌زدند. «مادر! می‌تونم یه کم رو عرشه قدم بزنم؟ معده‌م...، فیت تقریباً حرف‌های خودش را باور کرد. دلش واقعاً داشت پیچ می‌خورد ولی از هیجان؛ نه از تکان‌های شدید قایق.

«باشه... ولی هر کی خواست باهات حرف بزنه، جواب نده! چتر رو ببر! مراقب باش تو دریا نیفتی! زودم برگرد که سرما نخوری!»

فیت آهسته در کنار نرده‌ها شروع به قدم زدن کرد. نم‌نم باران روی چترش می‌خورد احساس کرد که باز هم نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. هیجان، خونسش را به جوش آورده بود و تمام بدنش گُر گرفته بود. به آرامی از دیدرس میرتل و هوارد پنهان شد؛ و با وقت تلف کردن به راهش ادامه داد. در طول مسیر، حواسش به تمام نگاه‌ها بود. ولی کم‌کم خسته شد و دوباره تند راه رفت.

بالاخره زمان مناسب رسید... هیچ‌کس او را نگاه نمی‌کرد. سریع از عرشه بیرون زد، بعد زیر دودکش رنگ‌ورو رفته‌ی قایق لرزان رفت و بین جعبه‌های روی هم چیده‌شده، پنهان شد. هوا بوی نمک می‌داد و فیت حس گناه داشت؛ ترکیب این دو با هم او را به هیجان آورده بود.

از یک‌جا به جای دیگر می‌رفت و پنهان می‌شد. مدام دامنش را که در باد تکان می‌خورد، جمع می‌کرد تا جایش لو نرود. پاهای پهن‌اش را - که برای کفش‌های مد روز زمخت بودند - به آرامی و در سکوت روی تخته‌ها می‌گذاشت. بالاخره بین دو جعبه، جای خوبی برای پنهان شدن یافت که می‌توانست پدر و دایی‌اش را از فاصله‌ی دو متری ببیند؛ هرچند نگاه کردن دزدکی به پدر، مثل توهین به مقدسات بود.

کشیش داد زد: «فرار کردن از خونم، مزه‌ی ترس می‌ده مایلز! نباید به

حرفت گوش می‌کردم که کنت رو ترک کنم. رفتن‌مون چه کمکی می‌کنه؟
شایعه مثل سگ می‌مونه؛ وقتی ولش کنی، شروع به دویدن می‌کنه،
مایلز عینک را جلوی چشم‌هایش نگه داشت و گفت: «واقعاً شایعات مثل
سگا هستن ایراسموس! و همون‌طور گله‌ای، جلوی چشم همه شکار می‌کنن.
باید یه مدت از پیش چشم دور می‌شدی! حالا که تو رفتی، اونا دنبال چیز
دیگه‌ای واسه شکار می‌گردن.»
«مایلز! من با رفتن از جلوی چشم‌شون به این سگا غذا رسوندم. با رفتنم،
بهشون نشون دادم که مقصرم.»

دایی مایلز با جدیت گفت: «شاید این‌طور باشه ایراسموس! ولی می‌خوای
اینجا، تو یه جزیره‌ی پرت، کنار یه مشت چوپان محاکمه بشی؟ یا تو انگلستان،
کنار آدمای مهم؟ حفاری جزیره‌ی وین، بهترین بهانه‌ای بود که برای خروجت
پیدا کردم و خوشحالم از اینکه حرفم رو قبول کردی! صبح دیروز، مقاله‌ی
ایننتلی‌چنسر، تو کل کشور سر میز صبحونه بوده و خونده شده. اگه مونده
بودی، مجبور بودی منتظر بشینی و ببینی که آیا اطرافیان ازت حمایت
می‌کنن یا نه؟ اون‌جور که شایعه داشت پخش می‌شد، مطمئنم پشتت رو
خالی می‌کردن. ایراسموس! یکی از بزرگ‌ترین و معتبرترین روزنامه‌های
مملکت، تو رو کلاهبردار و متقلب خونده! اگه برگردی کنت، مجبوری میرتل و
بچه‌ها رو در جریان تمام رسوایی‌ها و دردسرهای دادگاه بذاری! تا وقتی اتهامت
پاک نشده، اونجا هیچ‌چیز خوبی در انتظار هیچ‌کدومتون نیست.»

فصل ۲

وین

کلاهدردار و متقلب!

فیث روی عرشه‌ی نمناک قدم می‌زد و با حواس‌پرتی به جزیره‌هایی خیره شده بود که توی راه بودند؛ کلمات در سرش شروع به همهمه کردند. چطور کسی می‌توانست پدرش را به کلاهدرداری متهم کند؟ تمام اعضای خانواده به صداقت پدرش افتخار می‌کردند. گاهی حتی شدت این صداقت، آن‌ها را به ستوه می‌آورد. پدر حتی اگر کوچک‌ترین رفتار کسی را هم قبول نداشت، با او رودربایستی نمی‌کرد. پس، منظور دایی مایلز از کلاهدرداری چه بود؟ وقتی به سرپناه سالن برگشت، دایی مایلز و پدرش هم برگشته بودند. فیث دوباره روی ردیف جعبه‌ها نشست؛ نمی‌توانست به چشم‌های کسی نگاه کند. دایی مایلز با عینکی که به دست داشت، دفترچه‌ی اطلاعات عمومی خیس را با دقت نگاه می‌کرد؛ انگار واقعاً به سفر تفریحی رفته بودند. بعد باز به دریا خیره شد؛ «اونجا!» با دست اشاره کرد؛ «اونجا وینه.»

جزیره‌ای که به آن نزدیک می‌شدند در نگاه اول خیلی بزرگ نبود ولی فیث، خیلی زود فهمید که مثل عرشه‌ی باریک کشتی، کشیده است. قایق دور جزیره چرخید و وقتی از کنار صخره‌های توی آب رد شد، تازه فیث متوجه شد که چقدر جزیره از تمام آن‌ها بزرگ‌تر است. موج‌های بلند دریای سیاه، وحشیانه به صخره‌های بزرگ قهوه‌ای می‌خوردند و موج‌های کف‌آلود سفید درست می‌کردند.

اولین فکری که به ذهن فیت رسید، این بود که هیچ کس به خواست خودش برا زندگی اینجا نمیداد. فقط جنایتکارا میان؛ مثل مجرمای استرالیا و مردمی که مثل ما از چیزی فرار کردن. ما تبعید شدیم. شایدم مجبور باشیم تا ابد اینجا زندگی کنیم.

از دماغه‌ای حفره‌دار و خلیجی کوچک و پرعمق گذشتند؛ جایی که ساختمان‌های امتداد ساحل به‌سختی دیده می‌شدند. قایق سرعتش را کم کرد، به‌سختی از میان آب‌های خروشان دور زد تا به خلیج عمیق‌تری برسد و بتواند به راحتی لنگر بیندازد. آن سوی خلیج، ردیف خانه‌هایی با پشت‌بام‌های سنگی قرار داشتند که از باران خیس بودند. در هوای مه‌آلود، چندین قایق ماهیگیری کوچک با طناب‌های درهم تنیده روی آب در نوسان بودند. آواز مرغان دریایی، کرکننده بود؛ همگی با آهنگی ناپیوسته و همانند، سروصدا می‌کردند. قایق به جنب‌وجوش افتاده بود؛ همه در حال تلاش و آماده کردن چمدان‌ها بودند. تا قایق در اسکله ایستاد، باز باران شدید شد. میان آن همه شلوغی فریادها، طناب انداختن‌ها و مانور باز کردن پل، دایی مایلز سکه‌ای در دست‌های چند نفر گذاشت و وسایل خانواده‌ی ساندرلی به ساحل برده شد. «کشیش ایراسموس ساندرلی و خانواده؟» این را مردی پرسید که در اسکله ایستاده بود؛ با هیكلی لاغر و با کت سیاه خیس و آبی که از لبه‌ی بلند کلاهش می‌ریخت. صورت مرد، تمیز و اصلاح‌شده بود؛ حالتی از نگرانی در چهره‌اش دیده می‌شد و صورتش، کمی از سرما کبود شده بود؛ «آقای آنتونی لامبیت به شما خوش آمد می‌گوید.» مرد تعظیمی رسمی کرد و نامه‌ای مرطوب را تحویل داد.

پدر فیت، نامه را خواند، بعد سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و دستش را برای احوال‌پرسی جلو برد؛ «آقای... تپیریوس کلای؟»

«بله، جناب ایراسموس.» کلای با احترام دست داد؛ «من معاون کشیش وین هستم.» فیت می‌دانست که معاون کشیش به نوعی جانشین اوست

که کارش کمک کردن به کشیش بخش برای اداره‌ی کلیساهای بسیار است و مسئولیت سنگینی دارد؛ «آقای لامبیت خواستن به نمایندگی از ایشون عذرخواهی کنم. می‌خواستن شخصاً به استقبال شما بیان ولی باران ناگهانی...، کلای نگاهی ناراضی به ابرهای سربی‌رنگ انداخت؛ «چاله‌های جدید در خطر آب‌گرفتگی‌ان، بنابراین ایشون مشغول نظارت بر معابر هستن تا همه‌ی این چاله‌ها پر بشن. جناب! اجازه می‌دین چند نفر رو برای بردن وسایل‌تون بیارم؟ آقای لامبیت درشکه‌شون رو برای بردن شما، خانواده و وسایل‌تون به بول‌کاو فرستادن.»

کشیش لبخند نزد ولی به گرمی موافقت کرد. رفتار رسمی معاون در موافقت پدر تأثیر داشت.

فیث مطمئن بود حواس اعضای خانواده به نگاه‌ها هست؛ یعنی خبر اون رسوایی مرموز تا حالا به وین رسیده بود؟ نه، احتمالاً همه آن‌ها را غریبه‌هایی می‌دیدند که وسایل زیادی با خود آورده‌اند. از اطراف، زمزمه‌های آرامی به گوش فیث می‌رسید ولی نمی‌توانست بفهمد چه می‌گویند. انگار ترکیبی از آواهای بدون حروف صدا دار بودند که نمی‌شد آن‌ها را تشخیص داد.

وسایل خانوادگی ساندرلی را به سختی در بارگیر زشت و ترسناکی گذاشتند که در بالای سقف بزرگ و از شکل افتاده‌ی درشکه قرار داشت. جای کافی برای نشستن معاون در کنار خانواده ساندرلی بود. درشکه، همان‌طور که حرکت می‌کرد روی سنگ‌فرش تکان می‌خورد و باعث می‌شد دندان‌های فیث به هم بخورد. میرتل بی‌توجه به صدای زوزه‌مانند چرخ‌ها پرسید: «شما دانشمند علوم طبیعی هستین، آقای کلای؟»

«فعالاً در شرکتی هستیم که می‌تونم این عنوان رو داشته باشم ولی تفریحی کار می‌کنم.» کلای به کشیش تعظیم کوچکی کرد؛ «به هر حال، استادانم در کمبریج، موفق شدن تا حدودی هندسه و تاریخ علوم تو مغزم فرو کنن.»
فیث از شنیدن این حرف تعجب نکرد. خیلی از دوستان پدرش، روحانیانی

بودند که به همین روش سروکارشان به علوم طبیعی افتاده بود. پسران خانواده‌های اصیل که قصد رفتن به کلیسا داشتند، به دانشگاه خوبی فرستاده می‌شدند که درس‌های مناسب و آبرومندی داشت؛ ادبیات باستان، یونانی، لاتین و کمی آشنایی با علوم. این آشنایی معمولاً تا حدی بود که آن‌ها را به این موضوعات علاقه‌مند کند.

«کار اصلی‌ام در حفاری، عکاسیه... علاقه‌ی شخصی‌م رو دنبال می‌کنم، صدای معاون با گفتن کار مورد علاقه‌اش جان گرفت؛ «متأسفانه آقای لامبنت نقشه‌کش، بدشانسی آورد و تو اولین روز کار، دستش شکست. پس من و پسرَم با دوربین شخصی از چیزایی عکس می‌گیریم که کشف می‌شه.»

درشکه در میان شهر کوچک - که البته از نظر فیت، بیشتر شبیه دهکده بود تا شهر- حرکت می‌کرد و از کوچه‌های ناهموار و کج‌ومعوج می‌گذشت. هر وقت درشکه توی دست‌انداز می‌افتاد، میرتل با حرکتی عصبی لبه‌ی پنجره را چنگ می‌انداخت و آرامش همه را به هم می‌زد.

کلای گفت: «اون عمارت بزرگ روی دماغه، برج مخابراته، فیت فقط می‌توانست استوانه‌ای قهوه‌ای و تیره را ببیند. در فاصله‌ی کوتاهی از آن و در سمت چپ، کلیسایی کوچک با مناره‌ای باریک قرار داشت؛ «خانه‌ی کشیش، دقیقاً بعد از کلیساس. امیدوارم به من افتخار بدین تا زمانی که در وین هستین به صرف چای دعوت‌تون کنم.»

انگار درشکه با تپه کشمکش داشت؛ چنان در حال غرغر و تلق‌تلق بود که فیت انتظار داشت هر آن، چرخش جدا شود. دست آخر درشکه با لرزشی ایستاد و صدای دو ضربه‌ی تیز و پشت‌سره‌م از سقف شنیده شد.

«با اجازه»، کلای در را باز کرد و پیاده شد. صدای گفت‌وگوی نامفهومی شنیده می‌شد؛ ترکیبی از انگلیسی و فرانسه که برای گوش‌های فیت آشنا نبود. دوباره کلای در آستانه‌ی در ظاهر شد؛ چهره‌اش به شدت نگران و مضطرب بود؛ «با معذرت فراوان به نظر میاد مسأله‌ای پیش اومده. خونه‌ای که اجاره

کردین توی بول کاوه که فقط می‌شه از دوتا راه به اون رسید؛ یا جاده‌ی پایین که به ساحل می‌رسه، یا از جاده‌ای که سمت تپه بالا می‌ره. همین حالا فهمیدیم که جاده‌ی پایین رو سیل گرفته. البته یه موج‌شکن هست ولی وقتی جریان آب بالا باشه و موج‌ها قوی باشن...»

پیشانی کلای، چین افتاد و نگاهی از سر‌عذرخواهی به آسمان تیره انداخت. هوارد خسته و بداخلاق شده بود. میرتل به او نگاهی کرد و سریع پرسید: «لابد می‌خوایین بگین جاده‌ی بالا طولانی‌تر و خسته‌کننده‌تره، درسته؟» چهره‌ی کلای در هم رفت؛ «جاده‌ی... شیب‌داریه. در واقع، راننده می‌گه به خاطر بار زیادی که داریم، اسب و درشکه هم‌سطح نمی‌شن.» میرتل چانه‌ی کوچک و زیبایش را بالا گرفت؛ «منظورتون اینه که مجبوریم پیاده بریم؟»

فیث شرایط را درک می‌کرد؛ آرام زمزمه کرد: «مادر، من چتر دارم. اشکال نداره آگه یه ذره راه برم...»

«نه! میرتل ناگهان داد زد؛ آن قدر بلند که صورت فیث سرخ شد؛ آگه قراره من خانوم اون خونه باشم، نمی‌خوام در اولین برخورد با خدمتکارها مثل یه موش آب‌کشیده به نظر بیام. تو هم همین‌طور!»

فیث در درونش، موجی از ناامیدی و عصبانیت حس کرد. می‌خواست داد بزند، چرا این مسأله مهمه؟ الان روزنامه‌ها دارن ما رو تکه‌تکه می‌کنن؛ واقعاً فکر می‌کنی مردم ما رو خیس ببینن، بیشتر از اون جریان تحقیر می‌کنن؟ معاون عصبانی بود؛ «پس درشکه مجبوره دو راه بره و بیاد. یه کلبه این اطراف هست؛ برا پیدا کردن ماهیای ساردین بوده. می‌تونیم صندوقا رو اونجا بذاریم، بعد برگردیم و بیاریم. من می‌تونم بمونم و مواظب‌شون باشم.»

صورت میرتل با قدردانی درخشید ولی شوهرش اجازه نداد حرف بزند؛ «نمی‌شه.» پدر فیث اعلام کرد: «بخشید! ولی تو بعضی از این جعبه‌ها گیاه و جونورایی هس که لنگه‌شون پیدا نمی‌شه. من باید پیش از اینکه نابود بشن،

اونا رو برسونم خونه.»

دایی مایلز گفت: «خب من می‌تونم تو این کلبه بمونم تا بار این اسب، سبک‌تر بشه.»

کلای و دایی مایلز پیاده شدند و وسایل و چمدان‌های شخصی خانواده را یکی‌یکی بیرون آوردند؛ فقط جعبه‌ها و صندوق‌های نمونه‌ها روی سقف درشکه ماند. ولی باز درشکه‌چی به مسیری که باید می‌رفت، زل زده بود و با ژست و ادا نشان می‌داد که هنوز درشکه، خیلی سنگین است. پدر فیث، هیچ حرکتی برای پیاده شدن و پیوستن به دیگر مردها نکرد. دایی مایلز سر حرف را باز کرد؛ «ایراسموس...»

کشیش به سرعت حرفش را قطع کرد؛ «من باید کنار نمونه‌هام باشم.» کلای پرسید: «شاید بشه فقط یه دونه دیگه از صندوقا رو برداریم و اینجا بذاریم. روی یکی از جعبه‌ها نوشته قلمه‌ی گیاهان گوناگون که از بقیه خیلی سنگین‌تره...»

«نه، آقای کلای.» پاسخ کشیش خشک و تند بود؛ «اون جعبه، خیلی مهمه.» پدر فیث با حالتی سرد و غریبه به تک‌تک آن‌ها نگاهی انداخت؛ اول میرتل و هوارد را دید و بعد نگاهش روی فیث ثابت ماند. فیث فهمید که برای پیاده شدن و کم کردن وزن درشکه، رویش حساب کرده‌اند. حس کرد روی ترازو نشسته و بالا و پایین می‌شود تا وزنش کنند؛ معده‌اش داشت بهم می‌خورد. فیث حالت تهوع پیدا کرد. نمی‌توانست برای شنیدن تصمیم شرم‌آور پدرش صبر کند. لرزان بلند شد و هیچ نگاهی به پدر و مادرش نکرد. این بار میرتل هم چیزی نگفت تا جلوی او را بگیرد. او هم مثل فیث، تصمیم کشیش را در سکوت فهمیده بود و رام و تسلیم از این تصمیم نامرئی اطاعت می‌کرد. «خانم ساندرلی؟! کلای وقتی دید فیث پیاده شد و چکمه‌هایش در گودال آب رفت، نگران شد.»

فیث سریع گفت: «من چتر دارم، دلمم هوای تازه می‌خواد.» با گفتن این

دروغ کوچک، می‌خواست بخشی از غرور ازدست‌رفته‌اش را حفظ کند. باز راننده، هم‌سطحی درشکه را بررسی کرد و این بار با سر تأیید کرد که درست شده است. درشکه با تق‌تق دور شد. فیث به چشم‌های همراهانش نگاه نمی‌کرد. با وجود باد خنکی که می‌وزید، گونه‌هایش از تحقیر داغ شده بود. فیث همیشه می‌دانست که ارزشش از هوارد — تنها پسر گرانقدر خانواده — کمتر است. ولی حالا، فهمیده بود که اعتبارش حتی از یک مشت قلمه‌ی گیاهان گوناگون هم پایین‌تر است.

کلبه در دامنه‌ی کوه و رو به دریا قرار داشت؛ و از سنگ‌های محلی تیره و براق صیقل‌نخورده، ساخته شده بود. سقفی شیب‌دار و از شکل افتاده داشت و پنجره‌هایی که شیشه هم نداشتند. کف کلبه هم پراز چاله‌های هم‌رنگ زمین بود. توی کلبه، صدای ضربه‌های باران در بالای سرشان داشت کمتر می‌شد. در حالی که فیث داشت کلاه خیسش را تکان می‌داد تا آبش را بگیرد، دایی مایلز و کلای جعبه‌ها و چمدان‌ها را یکی‌یکی به کلبه آوردند. درست در لحظه‌ای که فیث حس می‌کرد تنبل و به‌دردنخور است، ناگهان نگاهش به گاو صندوق پدر افتاد؛ قلب فیث از حرکت ایستاد. کلید در قفل، جا مانده بود. تمام مدارک مهم پدرش توی این صندوق بود. مجله‌ها، تحقیقات و نامه‌هایش، همه آنجا بود. فیث فکر کرد شاید بشود در آن صندوق، سرنخی از جریان رسوایی اسرارآمیزی یافت که آن‌ها را به اینجا کشانده بود.

گلویزش را صاف کرد و گفت: «دایی، آقای کلای! رو... روسری و لباسام خیلی خیسن. بهم اجازه می‌دین تا...، صدایش آهسته‌تر شد و با چشم‌هایش، یقه‌ی خیسش را نشان داد.

«اوه، البته، کلای مثل تمام مردان محترم از شنیدن چیزی مربوط به لباس خانم‌ها، کمی معذب شد. دایی مایلز نگاهی به بیرون کرد و گفت: «انگار بارون دوباره داره بند میاد آقای کلای! موافقین بریم یه قدمی رو صخره‌ها بزیم و شما هم بیشتر درباره‌ی حفاری به من توضیح بدین؟، دو مرد بیرون